

داستان کوتاه

کور شدن چشمان عاشق

نویسنده: حسین هادی پور

ویراستار: منیره تقی پور گیلانی



در یک روز آفتابی، فرزند که در مجتمع مسکونی بزرگی زندگی می‌کرد، از آپارتمان خارج شد و به سمت محل کارش حرکت کرد. فرزند پسری 26 ساله است که از شهرستان به تهران آمده تا با کار و فعالیت زندگی خود را اداره کند. او در یک چاپخانه بزرگ کتاب، در نزدیکی میدان تجریش کار می‌کند.

از خانه تا محل کار فرزند فاصله زیادی وجود دارد و او با مترو رفت‌وآمد می‌کند. آن روز فرزند وقتی وارد مترو شد، خانمی مسن کنارش آمد و درخواست کمک کرد.

- آقا! جان بچه‌ت کمکم کن، یه بچه مریض دارم!

فرزند هم با لبخند جواب داد:

- من که بچه ندارم، ولی بفرما مادر جان.

پولی به خانم داد و بعد سوار قطار مترو شد.

آن روز فرزند از صبح تا ظهر بی‌وقفه کار کرد و خسته شد. مثل هر روز بعد از ناهار اندکی وقت استراحت داشت، پس تصمیم گرفت به میدان تجریش برود تا آب‌میوه‌ای بخورد.

وقتی آب‌میوه‌اش را گرفت، شخصی از کنار او رد شده و به وی برخورد کرد. آب‌میوه روی لباس هر دوی آنها ریخت. آن شخص معذرت‌خواهی کرد حتی خواست آب‌میوه دیگری برای فرزند بخرد اما او قبول نکرد و آن شخص هم رفت.

فرزند خم شد که لباسش را تمیز کند، وقتی سرش را بلند کرد نگاهش به دختری خورد که آن طرف خیابان جلوی یک کافی شاپ روی صندلی نشسته بود و کتاب می‌خواند.

فرزند در یک نگاه عاشق صورت دختر خانم شد پس تصمیم گرفت نزدیک‌تر برود تا با او صحبت کند، شاید عاشق خودش هم شد. همین‌طور که قدم برمی‌داشت، پیش خودش فکر می‌کرد که چه بگوید! کتابی در دست خانم بود که فرزند آن را قبلاً خوانده بود. جلوتر رفت تا صحبت کند.

- سلام خوبید شما؟

- خیلی ممنون!

- ببخشید اگه وقت دارید، می‌خوام چند کلمه با شما صحبت کنم.

- درباره چی؟

- کتابی که دارید می خونید! شرایط عشق، فلسفه صمیمیت.

دختر خانم نگاهی به جلد کتاب کرد و بعد که اسمش را خواند، آن را روی میز گذاشت و گفت بفرمایید.

فرزاد هم لبخندی زد و گفت:

- اجازه هست بشینم؟

دختر خانم نگاهی به صندلی کرد:

- کسی اونجا ننشسته، پس اجازه اش دست هیچ کس نیست و می تونی بشینی، بفرمایید!

فرزاد با صورتی خندان روی صندلی نشست و نگاهی به دختر خانم کرد و گفت:

- توی این کتاب نوشته، دو نفر که عاشق هم می شن، به خاطر اینکه بتونن نیازهای جنسی شون رو برطرف کنن. به نظر شما این درسته؟

دختر خانم با تعجب به فرزاد نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم شما چی می گی! درسته؟

فرزاد جواب داد:

- نه فکر نکنم. کسی که عاشق یکی دیگه می شه، هیچ وقت به همچین چیزی فکر نمی کنه. در قلب و روحش اون رو دوست داره و به هیچ چیزی جز عشق ورزیدن به اون فکر نمی کنه. هیچ کس از اول وقتی عاشق یکی می شه، به این موضوع فکر نمی کنه.

دختر خانم لبخندی زد و گفت:

- میتونی یک مثال از این عشقی که تو میگی بزنی؟

فرزاد گفت:

- دوستی داشتم که حتما باید شبها قرصی برای سردرد میخورد، ولی اون قرص خواب آور بود و خوابش میبرد. با دختری آشنا شد که از صبح تا بعد از ظهر کار میکرد و فقط میتونست شبها با

اون صحبت کند. دوستم بخاطر اون دختر خانم قرص را ترک کرد تا بتونه شبها با او صحبت کند و خوابش نبرد. پس اون هیچوقت به همچین چیزی فکر نمیکرد.

دختر خانم که هنوز لبخند بر لب داشت گفت:

- تو چی هستی، فیلسوفی؟

فرزاد هم خندید و گفت:

- نه من فقط یک کارگر ساده هستم.

فرزاد چند ثانیه به دختر خانم نگاه کرد، او ساکت نشسته بود. از او پرسید:

- شما منتظر کسی هستید؟ من مزاحم نباشم.

دختر خانم هم با کمی مکث پاسخ داد:

- نه فقط نشستم هوا بخورم و مطالعه کنم.

فرزاد گفت:

- منم خیلی وقتها مطالعه می‌کنم. ولی نمی‌تونم تو جای شلوغ مطالعه کنم. چون آدم وقتی مطلبی رو می‌خونه باید دور و برش خیلی خلوت باشه و سرو صدایی نباشه. یا اگه سروصدایی باشه با اون کتاب مرتبط باشه. مثلاً کتاب خوندن کنار دریا یا کنار آتش خیلی لذت بیشتری داره تا وسط شلوغی و جمعیت.

دختر خانم سرش را تکان داد و گفت:

- چه جالب. من هم دوست دارم کنار دریا و آتش کتاب بخونم. ولی اینجایی که هستیم تا 200 کیلومتری نه دریایی هست و نه می‌شه توی شهر آتش روشن کرد، پس مجبورم اینجا مطالعه کنم.

فرزاد هم لبخندی زد و گفت:

- درسته. می‌تونم بیشتر با شما آشنا بشم؟ من از شما خوشم اومده.

دختر خانم مکثی کرد، دوباره به صورت فرزاد نگاه کرد و گفت:

- منم از تو خوشم اومده، تو به نظر پسر خوبی میای ولی فکر نکنم بتونیم با هم باشیم.

فرزاد دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

- بین من تنهام و فقط می خوام یه دوست خوب داشته باشم و یه دوست خوب برای تو باشم، بعضی وقتها با هم صحبت کنیم. اگه خواستی کتابایی که می خونی رو برات نقد کنم یا حداقل اسمشون رو برات بگم که بدونی چی می خونی.

دختر خانم متوجه شد و خندید (شما هم سعی کنید، متوجه بشوید). چند ثانیه نگاهی به فرزاد کرد و گفت:

- خوب باشه، من بعد از ظهرها میام همین جا می شینم، خواستی بیا همو ببینیم حرف بزنینم.

فرزاد با خوشحالی از او تشکر کرد.

- ممنون، حتماً میام.

فرزاد پا شد که برود. ناگهان یادش آمد که اسمش را نپرسید. برگشت و گفت:

- ببخشید اسمتون چیه؟

خانم هم سرش را چرخاند و گفت:

- من الیکا هستم.

فرزاد گفت:

- خوشبختم الیکا خانم. اسم منم فرزاده.

- منم خوشبختم.

- خدا حافظ

- موفق باشی

فرزاد سر کارش برگشت، الیکا هم همان لحظه وسایلش را جمع کرد که به خانه برگردد.

فردای همان روز بعد از ظهر فرزاد در حال مرتب کردن خودش بود. او آماده می‌شد که الیکا را ببیند.

وقتی فرزاد از خانه‌اش بیرون آمد، داخل راهروی مجتمع دو مرد را دید که پشت درب خانه‌ای سروصدا می‌کنند.

- در رو باز کن!

خانمی از داخل خانه جواب داد:

- امروز نمی‌تونم. برین پی کارتون

یکی از مردها عصبانی شد و محکم به در کوبید و گفت:

- گفتم در رو باز کن اگر نه به زور میایم‌ها

فرزاد وقتی به آخر راهرو رسید، به عقب نگاه کرد و دید که خانم درب خانه را باز کرده تا این دو مرد داخل شوند. هر دو مرد هم به فرزاد نگاه کردند و داخل شدند.

بالاخره بعد از یک ساعت در مترو، فرزاد به میدان تجریش رسید. دختر در همان موقعیت روز قبل نشسته بود و مطالعه می‌کرد. فرزاد با یک شاخه گل جلو رفت و گفت:

- سلام!

الیکا وقتی فرزاد را دید، لبخندی زد و گفت:

- به به فیلسوف جان. از سر کارت اومدی باز چیزی بخوری؟

فرزاد هم لبخندی زد و گفت:

- نه اومدم شمارو ببینم.

- پس بفرما بشین ببینم امروز چه فلسفه‌ای برام داری.

فرزاد نشست و گفت:

- امروز هیچ فلسفه‌ای ندارم. فقط می‌خوام شمارو به شام و سینما دعوت کنم.

- امشب؟

- بله. اگه نمی تونید، می تونیم بذاریم برای فردا شب.

- نه مشکلی نیست. فقط بذار قبلش به خواهرم یه پیام بدم که بدونه کجا می رم.

- باشه هر کاری می دونی درسته، انجام بده.

فرزاد و الیکا با هم به سینما رفتند. آن ها بعد از تماشای فیلم چهارشنبه سوری، به رستورانی رفتند تا شام بخورند.

بعد از شام فرزاد و الیکا در همان حوالی قدم می زدند که الیکا گفت:

- من زیاد دوست ندارم تو جمع فیلم ببینم. فردا بریم خونه شما فیلم ببینیم.

فرزاد با تعجب گفت:

- خونه من؟!

- آره چه اشکالی داره؟

- باشه مشکلی نیست. فردا من از ظهر تا شب بیکارم.

- باشه فردا حتماً میام.

فرزاد الیکا را تا نزدیکی خانه اش همراهی می کند و بعد خانه خودش بازمی گردد.

فردای همان روز، فرزاد به ایستگاه مترو می رود که الیکا را با خودش به خانه ببرد. سر راه فرزاد وارد فروشگاه ویدیو کلپ شد و از فروشنده پرسید:

- چند تا فیلم خوب معرفی کنید.

- فیلم اجتماعی باشه یا کمدی؟

- یه فیلم اجتماعی باشه که با خانم ببینم.

چون چند نفر توی مغازه بودند و خانم را با فرزاد دید، فروشنده منظور او را اشتباه متوجه شد و چند فیلم سخیف به اون داد.

فرزاد بعد از گرفتن فیلم‌ها با الیکا به طرف خانه رفتند. داخل خانه که شدند، الیکا گفت:

- چه خونه کوچیکی، تو تنها زندگی می‌کنی؟

- آره، خیلی وقته تنهام، بهت گفته بودم که تنهام.

- آره گفتمی.

- ناهار چی می‌خوری سفارش بدم؟

- هرچی خودت دوست داری سفارش بده.

- خوب باشه الان یه غذای خوب می‌گیرم.

فرزاد بعد از چند دقیقه فیلم‌ها را گذاشت تا با هم به فیلم نگاه کنند.

بعد از چند دقیقه صدای زنگ خانه بلند شد. فرزاد گفت:

- تو فیلم ببین تا من ناهار رو بگیرم بیام.

- باشه برو.

فرزاد رفت تا ناهار بگیرد. وقتی که برگشت توی راهرو الیکا را دید که با حالت قهر از خانه بیرون

زده، وقتی نزدیک شد فرزاد پرسید:

- چیه چی شده؟

- تو خجالت نمی‌کشی بی‌شعور. فکر کردی من کی‌ام؟ این چه فیلمی بود گذاشتی؟

فرزاد ناراحت شد. به الیکا نگاه کرد و گفت:

- من نمی‌دونستم! این فیلم‌ها چی هستن اصلاً، مگه چطوری بود؟

الیکا با صدای بلند گفت:

- برو پست فطرت، فقط می‌خواستی خودتو خوب نشون بدی که منو بکشونی اینجا.

الیکا به سرعت از مجتمع بیرون رفت و فرزاد هرچه صدایش زد او توجهی نکرد.

فرزاد توی راهروی ساختمان ایستاده بود که درب یکی از خانه‌ها باز شد. خانمی بود که دیروز دو مرد پشت در خانه‌اش سروصدا می‌کردند. او به فرزاد لبخندی زد و گفت:

- مثل اینکه یکی اینجا کارشو بلد نیست.

فرزاد نگاهی به او کرد. حرفی نزد و با حالتی نگران داخل خانه خودش شد.

فرزاد روی مبل نشست و با ناراحتی گفت:

- من نمی‌خوام کسی رو اذیت کنم، نمی‌خوام کار بدی کنم! فقط می‌خواستم خوشحالش کنم

فرزاد با صدای بلند فریاد زد و بعد گلدانی که روی میز بود را برداشت و به سمت تلویزیون که هنوز داشت فیلم را پخش می‌کرد پرت کرد و با ناامیدی گریه‌اش گرفت.

فردای همان روز فرزاد شیفت بعد از ظهر سر کار بود. وقتی که شب به خانه برمی‌گشت، خیلی ناراحت و بی‌حوصله بود. سر کوچه خانم همسایه را دید که منتظر یکی ایستاده بود.

فرزاد نگاهی به او کرد و سلام گفت:

زن داشت سیگار می‌کشید. نگاهی به فرزاد کرد و گفت:

- من تو رو می‌شناسم. همسایه‌مونی درسته؟

- آره خودمم.

فرزاد می‌خواست برود که چیزی به یادش آمد، برگشت و گفت:

- اون روز چند نفر رو دیدم که داشتن پشت در خونه‌تون داد می‌زدن. مشکلی چیزی داری، بتونم کمکتون کنم؟

خانم همسایه هم نگاهی به فرزاد کرد و با نگاه عجیبی گفت:

- نه بچه جون. اونا دوستانم بودن.

- به نظر عصبانی میومدن.

- خوب که چی؟

- هیچی فقط می خواستم بگم، یکم مواظب خودت باش، اینا به نظر آدمای درستی نمیومدن
خانم همسایه آرام گفت:

- اگه تو هم جای من بودی با این آدمها دوست می شدی.

- من جای تو نیستم ولی مگه تو چه مشکلی داری که باید با همچین آدمهایی دوست بشی؟

- یعنی تو نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

- متوجه نمی شم!

- بچه جون من 16 سالم بود از خونه فرار کردم، اومدم اینجا. اگه با این آدمها دوست نشم خوب
کی خرجیمو می ده. الانم برای خودم خوش می گذرونم و شادم

- یعنی تو الان خوشی؟

- آره همیشه با دوستانم خوشم.

- دوستان منظورت همونایی بودن که داشتن سرت داد می زدن و بعد در رو براشون باز کردی؟

- آره منظورم دقیقاً هموناست. مشکل تو چیه؟ چی در مورد من می دونی که این طوری حرف
می زنی؟

- من چیزی در باره تو نمی دونم، فقط می خوام بگم تو هم می تونستی مثل همه یه مادر باشی،
بچه داشته باشی و بهشون کمک کنی که درست زندگی کنن.

- تو هم اگه پدرت دائم الخمر و مادرت معتاد بود، الان یه ولگرد بودی.

- شرایط من بدتر از تو نبود ولی من از بچگی پدر و مادرمو از دست دادم. الان هیچ کسی رو
ندارم، پس قبول کن شرایطشو داشتم که الان یه ولگرد باشم.

ماشینی که خانم همسایه منتظرش بود، کنارش پارک کرد. او نگاهی به فرزند کرد و نگاهی هم
به ماشین، انگار می خواست تصمیم بگیرد. فرزند گفت:

- نرو!

خانم همسایه بعد از چند ثانیه سوار ماشین شد و رفت. فرزند باز نگران وارد خانه شد.

فردای همان روز که فرزاد سر کار می‌رفت از راهروی مجتمع صداهای بلندی شنید. جلو رفت و دید که دو نفر به زور وارد خانه خانم همسایه می‌شوند.

خانم همسایه فریاد می‌زد:

- ولم کنین، می‌خوام برم پیش پدر و مادرم

آن دو نفر به زور وارد خانه شدند و در را بستند. فرزاد محکم به در کوبید و یکی از آن مردها گفت:

- برو گورتو گم کن.

فرزاد با پا محکم به در کوبید و در باز شد. یکی از آن‌ها به سمت فرزاد آمد که دعوا کند. فرزاد او را روی زمین انداخت و تا می‌خورد به صورتش مشت کوبید.

بعد بلند شد و به سراغ مرد دیگر رفت. وقتی که دومی را کتک می‌زد، مرد اول بلند شد و چاقویی از جیب درآورده و به شکم فرزاد فرو کرد. فرزاد به‌سختی بلند شد و خانم همسایه را دید که وحشت‌زده گوشه دیوار ایستاده و به او نگاه می‌کند. صدای شکستن شیشه‌ای بلند شد. برگشت و با ناباوری دید که یکی از مردها شیشه شکسته نوشابه‌ای را در دستش دارد. در یک لحظه غافل‌گیرکننده شیشه نوشابه را در چشمان فرزاد فرو کرد؛ فرزاد دیگر نمی‌دید!

هر دو مرد سریع فرار کردند. فرزاد جایی را نمی‌دید و خون چشمانش را پر کرده بود. کم‌کم از خون‌ریزی بیهوش شد و روی زمین افتاد.

خانم همسایه بالای سر فرزاد بود و داد می‌زد:

- حالت خوبه؟ صدامو می‌شنوی؟

چند نفری پشت در خانه جمع شده بودند و تماشا می‌کردند. او داد زد:

- یکی زنگ بزنه آمبولانس بیاد!

و بعد شروع کرد به گریه کردن.

فردای همان روز الیکا باز روی صندلی در میدان تجریش نشسته بود و مطالعه می کرد. مردی او را دید. روزنامه‌ای پیدا کرد، به طرف الیکا رفت و گفت:

- سلام خانم، خوبید شما؟

الیکا سرش را بلند کرد. پسری خوش تیپ و خوش هیكل را کنار خود دید و جواب داد:

- خیلی ممنون، شما خوبید؟

- من از شما خوشم اومده، خواستم شماره تون رو داشته باشم.

الیکا لبخندی زد و به روزنامه‌ای نگاه کرد که در دست پسر بود. الیکا گفت:

- این رو بده ببینم!

روزنامه را از پسر گرفت. در صفحه آخر تصویر فرزند بود که در بیمارستان بستری بود. زیر عکس نوشته بودند: کور شدن چشمان عاشق!

الیکا با تعجب به عکس نگاه کرد. پسر با الیکا صحبت می کرد اما الیکا هیچ توجهی نمی کرد و فقط عکس را تماشا می کرد.

پایان

این کتاب بر اساس چند داستان واقعی که خودم تجربه کردم و شنیدم نوشته شده. زندگی ما پره از داستان های مختلف، کافیه ارزش هر لحظه از زندگی رو بدونید، تا بفهمید شما هم داستان های زیادی برای نوشتن یا تعریف کردن دارید.